



پیغام عشق

قسمت هفتادم





آقای علی از دانمارک



وقتی آتش عشق بگیرد

با درود و تقدیم احترام و با سپاس فراوان از آقای شهبازی عزیز و رعایت کنندگان محترم قانون جبران.

لطف خدا شامل حال هر کسی بشود و با آموزه‌های بزرگانی چون مولانا آشنا شود و دل به راهنمایی‌های آنان در مسیر تبدیل هشیاری بدهد جرقه‌هایی هرچند اندک در دل او شروع به زدن می‌کند که تلنگری است به هشیاری به خواب رفته در ذهن.

اگر قدر این بیداری هر چند اندک را بدانیم و به آن بها بدهیم، متقابلاً آن هشیاری بیدار شده نیز که ذاتاً میل به سوی اصل خود دارد در مسیر بازگشت به مبدأ خودش یعنی فضای یکتایی قرار می‌گیرد. به احتمال زیاد، این حالت برای همه کسانی که در مسیر این آموزش معنوی قرار گرفته‌اند ملموس و آشناست. یک انقلاب درونی، یک غریبه آشنا که انگار خیلی وقت است که منتظر آمدن او بوده‌ایم؛ مهمانی که برای ذهن بیگانه و خانمان سوز است و در مقابل آن مقاومت نشان می‌دهد ولی در عین حال ما در اعماق وجودمان آشنایی دیرینه‌ای با او داریم. در واقع، این گنج در درون ما پنهان است و وقتی این بیداری در ما رخ می‌دهد ما از وجودش آگاه می‌شویم.

سعدی، دیوان اشعار، غزل شماره ۵۲۳

همه عمر بر ندارم سر از این خمار مستی
که هنوز من نبودم، که تو در دلم نشستی

—سعدی، دیوان اشعار، غزل شماره ۵۲۳

به تدریج که ما تمرکز را روی خودمان می‌گذاریم و همانندگی‌هایمان را شناسایی می‌کنیم و می‌اندازیم، این کار برایمان لذت بخش می‌شود و در صدد آن بر می‌آییم که آتشی در دل بگیرانیم که تمام همانندگی‌هایی که در مقابل مردن مقاومت می‌کنند را بسوزانیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

بر آن شده ست دلم کاتشی بگیرانم
که هر که او نمرد پیش تو بمیرانم

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

از آموزه‌های مولانا و گنج حضور فهمیدیم که من ذهنی پس از مدتی باید مانند یک کبریت عمل کند؛ یعنی شمع عشق را در ما روشن کند و خودش بسوزد و تبدیل شود. این کار، با فضاگشایی‌های مکرر صورت می‌گیرد.

وقتی آتش عشق بگیرد و فضای درون تا حد زیادی باز شود ما دیگر از مقایسه خودمان با دیگران حس خواری یا برتری نمی‌کنیم چون چیزها دیگر در مرکزمان نیستند که بر اساس آنها به مقایسه پردازیم.

کمان عشق بدرم که تا بداند عقل
که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

وقتی آتش عشق بگیرد دیگر ما علاقه‌ای به گذاشتن چیزی در مرکزمان نداریم و به اصطلاح، پرهیز می‌کنیم از اینکه مرکزمان را با چیزهای افل اشغال کنیم، زیرا به این درجه از بیداری رسیده‌ایم که دلمان جایگاه حضور خداست و تنها «نه چیزی» که شایسته استقرار در این دل ویرانه ماست عدم یا زندگی است.

قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۲۷
 «كُلٌّ مِنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَ يَبْقَى وَجْهَ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ»
 «همه چیز دستخوش مرگ و فناست و زنده ابدی، ذات پروردگار باجلال و عظمت توست».

وقتی آتش عشق بگیرد، عطش ما برای زیاد کردن چیزها کم می شود و دیگر مثل گذشته فکر و ذکرمان انباشتن و زندگی خواستن از آنها نیست، بلکه برعکس، به دنبال این هستیم که از زیر سلطه نقطه چین های مرکزمان رها شویم.

من از کجا و مباحات سلطنت ز کجا
 فقیر فقرم و افتاده فقیرانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

تمام درد و رنج هایی که ما می کشیم بخاطر ادعای «دانایی» من ذهنی است.
 وقتی آتش عشق بگیرد، من ذهنی ما در فضای گشوده شده محو می شود و «توکل و تسلیم» جایگزین «می دانم» می شود.

من آن کسم که تو نامم نهی، «نمی دانم»
چو من اسیر توأم، پس امیرِ میرانم

جز از اسیری و میری مقام دیگر هست
چو من از این دو گذر کردم از مجیرانم

به خواب شب گرو آمد امیری میران
چو عشق هیچ نخسبد، ز عشق گیرانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

ما در من ذهنی، معمولاً خود را با معیارهای تعیین شده می‌سنجیم. اگر در این سنجش، اتفاقات در جهت افزایش همانیدگی‌ها باشد ما احساس قدرت می‌کنیم و برعکس، اگر در جهت کاهش آنها باشد احساس ضعف و ناتوانی به ما دست می‌دهد. ولی در هر دوی این حالت‌ها، در واقع ما اسیر و برده همانیدگی‌های مرکزمان هستیم.

وقتی آتش عشق بگیرد، ما از سلطه نقطه چین‌های مرکزمان در می‌آییم مانند خواب شب هیچ فکری ما را آزار نمی‌دهد و حقیقتاً امیرِ خودمان می‌شویم.

به آفتاب نگر، پادشاه یک روزه‌ست
همی گدازد مه نیز کز وزیرانم

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

در تبیین بیت فوق، بیت زیر می‌تواند مکمل خوبی باشد:

سعدی، دیوان اشعار، غزل شماره ۵۲۳

تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد
دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی

—سعدی، دیوان اشعار، غزل شماره ۵۲۳

ما تا بحال تجربه کرده‌ایم که هر آنچه که می‌توان با ذهن تصور کرد تغییرپذیر و فانی است. دل بستن به این‌ها ما را دائماً نگران و مضطرب می‌کند. وقتی آتش عشق در ما بگیرد، آن ثبات و سکون در ما برقرار می‌شود و ما ساکنِ روان می‌شویم؛ بطوریکه اتفاقات می‌افتند و ما تنها نظاره‌گر آن‌ها هستیم.

منم که پخته عشقم، نه خام و خام طمع
خدای کرد خمیری، از آن خمیرانم

خمیر کرده یزدان کجا بماند خام
خمیر مایه پذیرم، نه از فطیرانم

فطیر چون کند او؟ فاطرُ السَّمَوَاتِ است
چو اختران سماوات از منیرانم

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

ما با من ذهنی تا بحال هر کاری کرده‌ایم حاصلش جز درد و مسئله سازی چیز دیگری نبوده است. وقتی آتش عشق در ما بگیرد مثل خمیر مایه ایست که به خمیر ورنیامده‌ای که من ذهنی برایمان درست کرده است می‌زنیم. یعنی اجازه می‌دهیم خدا در فضای گشوده شده نان ما را بپزد. واضح است که وقتی او از طریق ما فکر و عمل کند حاصلش جز نیکی و فرّ ایزدی نخواهد بود.

تو چند نام نهی خویش را؟ خمش می‌باش
که کودکی است که گویی که من ز پیرانم

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

ما در کار کردن روی خودمان حتماً این تجربه را داشته‌ایم که در اثر قرین شدن با این آموزه‌ها و گشوده شدن فضای درونمان، گهگاهی احساس یکی بودن با زندگی کرده‌ایم و من ذهنی هم از این فرصت می‌خواسته سوء استفاده کند و ادعای پیر و مراد بودن بکند. اما وقتی آتش عشق بگیرد دیگر من ذهنی وجود ندارد که بخواهد چنین ادعایی بکند. در فضای عشق، مراد و مرید یکی است و هشیاری از خودش آگاه می‌شود.

با تشکر، علی از دانمارک



خانم رضوان از تهران



به نام خدا

سلام و عرض ادب خدمت استاد عشق و دوستان همراه

«مسجد مهمان گش»

مولانا داستان مسجد مهمان گش را بعد از قصه وکیل صدر جهان آورده و می‌خواهد به ما بگوید که عشق حیات بخش است نه هلاک کننده.

مولانا در این قصه پر رمز و راز وصف حال کسی را بیان می‌کند که از مردن به من ذهنی و انداختن همانیدگی‌ها هیچ ترسی ندارد، و این حال انسان‌های زنده به حضور می‌باشد که با شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آن‌ها و کشیدن درد هشیارانه با انتخاب و اختیار خود قدم به فضای یکتایی می‌گذارند تا مجدداً به عشق که همان وحدت با خداست زنده شوند.

خلاصه داستان:

نقل است که در اطراف شهر ری مسجدی بود که اگر کسی در آن می‌خوابید از ترس می‌مُرد، بنابراین هیچکس جرات نداشت که پای به آن مسجد بگذارد. تا اینکه شبی مرد غریبی به آنجا می‌رود و سراغ مسجد را می‌گیرد و می‌گوید که قصد دارد در مسجد بخوابد. اهل محل به وحشت افتاده و او را می‌ترسانند که مگر از جانت سیر شده‌ایی و با ترفندهای زیادی قصد پشیمان کردن او را دارند اما مرد غریبه می‌گوید که من از مردن هیچ ترسی ندارم و اصرار دارد که شب را در آن مسجد بخوابد.

داستانهای مولانا پر از نکات باریک و مهم معنوی می‌باشند که با نماد آنها را بیان می‌کند.

در این قصه مسجد نماد فضای یکتایی، اهل محل من‌های ذهنی هستند که همانیدگی‌های خود را شناسایی نکرده و از ترس حاصل از کم و زیاد شدن همانیدگی‌ها و انداختن آنها حاضر نیستند پا به مسجد بگذارند، چرا که لازمه ورود به مسجد رد شدن از باب صغیر می‌باشد. مرد غریبه انسانی است که از باب صغیر رد شده و بی‌نیاز از همانیدگی‌ها قصد دارد هشیارانه نسبت به من‌ذهنی بمیرد و مرکز خود را برای بار دوم عدم کند.

مولانا بیان می‌کند مرد غریبه شبانه سراغ مسجد را می‌گیرد، شاید این معنا را می‌دهد که در میان اهالی محل یعنی من‌های ذهنی که از جنس جسم و همانیدگی‌ها هستند مرد، غریبه و از جنس حضور است، و شبانه یعنی اینکه تا در این دنیای تاریک و محدود ذهن و تن خاکی هستیم فرصت داریم که از ذهن همانیده رها شویم و وارد فضای یکتایی شویم تا بتوانیم خدا را ملاقات کنیم.

در ابتدای قصه مولانا به ما انسان‌ها هشدار می‌دهد که صبح نزدیک است و باید هرچه زودتر از خواب همانیدگی‌ها بیدار شویم.

خویشتن را نیک از این آگاه کن
صبح آمد، خواب را کوتاه کن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۲۵

در این قصه وقتی که مرد عاشق در مسجد دراز می‌گشود تا چرتی بزند چندین بار صداهای هولناکی می‌شنود، و این بدان معناست که ماندن در فضای یکتایی آسان نیست. اما از آنجائیکه مرد غریبه قصد داشت هشیارانه نسبت به من‌ذهنی بمیرد نه تنها نترسید بلکه خوشحال هم شد چون می‌دانست که اگر بخواهد به گنج معارف و اسرار الهی دست یابد لازمه آن درد هشیارانه کشیدن و نترسیدن از انداختن همانیدگی‌ها می‌باشد.

مولانا می‌گوید؛ ای انسان تو نیز در این مسجد دنیا ساکنی که مهمانان خود را می‌گشود یعنی فرصت اندک است و باید هر چه زودتر به منظور آمدنمان به این جهان آگاه شویم. به عبارتی ذهن و مرکز همانیده به طرق مختلف هشیاری ما را مورد حمله قرار می‌دهد و انرژی زنده آن را که دست اول از آنطرف آمده را با شمشیرهای گند خود می‌گشود یعنی دردهای من‌ذهنی ذره ذره هشیاری ما را تکه تکه می‌کنند و به تله همانیدگی‌ها می‌اندازند.

تنها راه نجات انسان از تنگنای ذهن فضاگشایی راستین و تسلیم بی قید و شرط در مقابل زندگی و آشتی با اتفاقاتی می‌باشد که خدا برای بیداری ما پیش می‌آورد. چون اگر شناسایی کنیم و ذهن را خاموش کنیم می‌توانیم بدون قضاوت و مقاومت حالت سکون خود را حفظ کرده و آنوقت به گوش عدم شنو ما از طریق فضای گشوده شده راه کار لازم الهام می‌شود و ما اجازه می‌دهیم خرد کل وارد عمل شود.

البته باید آگاه باشیم و بپذیریم که خاموشی ذهن، نخواستن تأیید و توجه از اطرافیان و جهان بیرون، مقایسه نکردن خود با دیگران حتی از لحاظ معنوی که بدنبال خود حسادت دارد، نداشتن توقع که تله خطرناک هست و بدنبال خود رنجش می‌آورد و بطور کلی انداختن همانیدگی‌ها قطعا درد هشیارانہ زیادی به همراه دارد اما با توکل به خدا و رعایت قوانین معنوی زندگی و داشتن صبر، شکر و پذیرفتن شرایط زندگی خود با رضایتمندی درونی، کم‌کم روزن بسته درون ما باز می‌شود و شادی بی‌سبب را تجربه خواهیم کرد.

با سپاس بیکران از استاد عشق و برنامه گنج حضور

با احترام، رضوان از تهران



خانم زهره از آمل



با سلام

برنامه شماره ۹۰۱ خلاصه برداشتِ غزل شماره ۶۱۴ مولانا:

آن بندهٔ آواره بازآمد و بازآمد
چون شمع به پیشِ تو در سوز و گداز آمد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

ای خداوندا، این بنده آواره و درمانده تو که سال‌ها با تمام عجز و ناتوانی در ذهن زندانی بود اکنون با کمک خود تو به سویت برگشته است. چرا که به او آموختی چسبیدن به هر همانیدگی، ننگ است بنابراین این را نیکو می‌دانم که یک وجب از جمع رفتن و دوری از عاشقان حقیقی در یک زمان، مکر شیطان است حال ای زندگی برای یکی شدن من با تو باید چو شمع به سوز و گداز آیم؛ یعنی با صداقت تمام، با بی‌چون و چرای ذهنی در این حرفه جدید فعالانه بکوشم و اتفاقات زندگی را هر جور که هست بپذیرم تا قسمتی از هوشیاری به تله افتاده ذهن آزاد و با او یکی شوم.

چون عِبَّهَر و قند ای جان، در روش بخند ای جان
در را بمبند ای جان زیرا به نیاز آمد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

از آن به بعد ای جان، اگر چو قند شیرین بمانی در مقابل جانان چو گل نرگس دایما خوش بخندی؛ می‌آموزی که تنها نیاز واقعی ما فقط در مرکز گشوده شده عدم است و دیگر ما هیچ احتیاجی به چیزهای بیرونی نداریم. پس ای جان بهوش باش، مبادا لحظه‌ای با غفلت من‌ذهنی در همانیدگی‌ها نا آگاهانه بچسبی و با مقاومت و قضاوت با من‌ذهنی بلند شوی و در گشوده شده عدم به رویت بسته بماند.

ور زان که ببندی در، بر حکم تو بنهد سر
بر بنده نیاز آمد، شه را همه ناز آمد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

و اگر هم مواعی به طور خواسته یا ناخواسته علل ذهنی در را به رویت بسته‌ای بدان که یه جای کار خودمان خراب است و ایراد دارد و توجه زنده هوشیاری در این لحظه جاودانه نیست بلکه به من ذهنی در گذشته و آینده به نقطه چین‌ها رفته است. بنابراین هیچ ناامید مباش، دگر باره بنا به قانون قضا از فضاگشایی برخوردار شو تا سر من ذهنی خم شود که یک لحظه غافل شدن ما از خدا، حکم زندگی را با تعظیم و تکریم اجرا نکردن ما را از جنس من ذهنی دردمند و بی وفایان می‌کند.

پس شه را همه ناز آمده و بر بنده نیاز.

هر شمع گدازیده، شد روشنی دیده
کان را که گداز آمد، او محرم راز آمد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

هر هوشیاری من ذهنی که با تصمیم جدی روی خود متعهدانه کار می کند چو شمع گداخته می شود، یعنی با عمل قدرت فضاگشایی با صبر و شکر و پرهیز نسبت به منیتش کوچک و از آن طرف در مرکز گشوده شده عدم به بی نهایت بزرگی او وسعت می گیرد در این حالت او روشنی دیده هر کسی می شود. چرا که او محرم راز دل خداوند آمده است.

زهراب ز دست وی گر فرق کنم از می
پس در ره جانِ جانم والله به مجاز آمد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

حال چنین جان هوشیاری که مدت ها با آب زهر آلود من ذهنی نسبت به هر همانیدگی دست و پنجه نرم می کند او گداخته شده است.

با فضاگشایی های پیایی آموخته دیگر بر حسب من ذهنی با مقاومت و قضاوت همانیدگی ها نپردازد. اتفاقات زندگی را هر جور که هست بپذیرد و در ناملايمات زندگی با صبر و شکر و پرهیز همراه شود و اگر هم لازم باشد درد آگاهانه را می کشد. چرا که او تاکنون با قوه ممیز زندگی شاهد تغییرات درونی خود شده و آسایش و راحتی زندگی را که به سراغش آمده دیده که فرق این دو هوشیاری چقدر با هم متفاوت است.

آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد؟
گی بیند رویش را چشمی که فراز آمد؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

و اما هوشیاری من ذهنی که هیچ صدقی تو کارش نیست او از کجا می تواند آب حیات را بنوشد؟ وقتی که چشم فراز آمده، و هر دم می خواهد از طریق من ذهنی دردمندش ببیند و به همانیدگی ها توجه کند و این ها را در مرکزش حفظ نگه دارد، زندگی روی خوشش را به او نشان نمی دهد. مگر اینکه با عمل قدرت فضاگشایی دست به تسلیم بزند، فرصت از دست رفته را غنیمت بشمارد تا با شکر و صبر و پرهیز همانیدگی ها بتدریج از مرکز به حاشیه رانده شوند که با باز شدن چشم دل زندگی می تواند روی خوشش را به زیبایی نشان دهد.

من ترک سفر کردم، با یار شدم ساکن
وز مرگ شدم ایمن، کان عمر دراز آمد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

پس ای هوشیاری؛ برای هیچ یک از چیزهای بی ارزش دنیایی، که هیچ است؛ مپیچ بلکه با فضاگشایی های مداوم ترک سفر کن، از پریدن فکری به فکر دیگر همانیدگی ها منفصل و به بودن این لحظه بی نهایت ابدی جاری و با یار ساکن روان بمان که حقیقتاً عمر جاوادانه زندگی ما در این دم پیداست و ما را از مرگ من ذهنی حفظ می دارد.

ای دل چو در این جویی، پس آب چه می جویی؟
تا چند صلا گویی؟ هنگام نماز آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

ای دل من تو که آگاه شدی هم اکنون در این جوی خرد ایزدی ساکن روانی، پس چرا مدام در من ذهنی به دنبال آب بیرونی می گردی؟ این آب بی مصرف، همانیدگی ها تماماً کارافزایی و بی خردی است پس خاموش بمان و به هیچ یک از عشوه گری های من ذهنی مخرب گوش مده. وگرنه هوشیاری حضور در سطح ذهن به مفهوم در می آید و ما را از جنس من ذهنی دردمند می کند. هم اکنون که وقت نماز خواندن یعنی فضاگشایی فرا رسیده است. پس هر چه زودتر به پا خیز، کبریت من ذهنی را آتش بزن تا شمع حضورت روشن و همانیدگی ها یکی یکی شناسایی و با خدا به فضای یکتایی راه یابی.

با احترام زهره از آمل



اقای علی از بندرعباس



با سلام و قدردانی از اعضای گنج حضور و آقای شهبازی

هدف از خلقت و آمدنم به این جهان، زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداست.

برای این کار تمام امکانات، وقت، تمرکز، پول و توانم رو صرف می‌کنم.
در این راه، قانون جبران معنوی رو رعایت می‌کنم و با حداکثر توان، وقتم رو صرف گوش کردن به برنامه می‌کنم
و با تکرار حداکثری ابیات، تعهدم به تغییر رو، به خودم ثابت می‌کنم.
علاوه بر این بابت برنامه گنج حضور و دریافت این دانش، جبران مالی می‌کنم.
من می‌خواهم به خدا زنده بشم و شمع حضورم رو روشن کنم.

هر شمع گدازیده، شد روشنی دیده
کان را که گداز آمد، او محرم راز آمد

غزل شماره ۶۱۴ دیوان شمس مولانا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

در حضور شما اعتراف می‌کنم که اشتباه می‌کردم و فکر می‌کردم زنده شدن به خدا تئوری هست و یک حالت ایده آل و خارج از دسترس، که صرفاً در موردش حرف زده میشه. اشتباه می‌کردم. این همه در برنامه توضیح داده شده که: تو ساکت شو تا خدا از طریق تو حرف بزنه. تو ساکت شو تا خدا از طریق تو فکر و عمل کنه. انگار گوشم نمی‌شنید. اعتراف می‌کنم در توهم و مجاز بودم. آیا این اعتراف صادقانهست یا صرفاً یک ادعای من ذهنی معنوی نما؟ معیار سنجش صدق این ادعا، رابطه‌ام با اتفاق این لحظست. اگر به اتفاق برچسب خوب یا بد نچسبانم و قضاوت نکنم، یعنی صدق دارم و به تبدیل متعهدم.

زهرا ب ز دست وی گر فرق کنم از می
پس در ره جان جانم والله به مجاز آمد

غزل شماره ۶۱۴ دیوان شمس مولانا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

خدا رو شکر که به لطف مولانا و برنامه‌مون فهمیدم که باید هوشیاری تبدیل بشه. خدا رو شکر فهمیدم که این من ذهنی کبریتی ست برای روشن کردن شمع حضور. اما دیگه فهمیدن بسه. وقت عمله. وقت اینه که در فعالیت‌های روزانم، در تک تک لحظات شبانه روز حضور ناظر بر ذهنم باشم و اجازه بدم خرد کل با کن فکان تبدیل رو انجام بده.

ای دل چو در این جویی، پس آب چه می جویی؟
تا چند صلا گویی؟ هنگام نماز آمد

غزل شماره ۶۱۴ دیوان شمس مولانا


-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

-علی از بندرعباس



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com